

یادگاری

نویسنده : لئو بوسکالیا

نقاش تصاویر : کارول نیوسام

به دوست عزیزم بادی زایس

که با بخششهایش زندگی خیلی از آدمها را بهتر کرد .

یادداشت نویسنده :

این داستان ، واقعی است . با این حال در اسامی و بعضی از اتفاقات جزئی ، تغییراتی داده شده است .

تینو و خانم ساندی شخصیتهایی واقعی هستند . امیدوارم همیشه وجود داشته باشند .

خلیل جبران :

وقتی از دارایی هایت چیزی را می بخشی ، بخشش محدود است . بخشش واقعی زمانی است که از وجود خودت

بخشی .

فهرست مطالب

فصل اول دیدار

فصل دوم آشنایی

فصل سوم تصمیم

فصل چهارم دوستی

فصل پنجم هدیه

فصل ششم مخالفت

فصل هفتم یادگاری

تا به حال خاطره ای داشته اید که اصلا متوجه نشدید چطور بوجود آمده است؟
این داستان، داستان پسر بچه ای به اسم تینو است که با دادن یک هدیه صاحب خاطره بسیار قشنگی شد.

فصل اول

دیدار

بهترین قسمت روز تینو، رفت و آمد به مدرسه بود. او همیشه با دوستش ساموئل به مدرسه می رفت. برای آنها هر روز، یک روز پر ماجرا بود. اول سنگ جمع می کردند تا به طرف خوشه های درختهای خرماي کنار خیابان پرت کنند.

بعد آن قدر جلوی خانه آقای ویلسون می ایستادند تا سگش عصبانی شود، پارس کند و پشت زرده محافظ بالا و پایین بپرد. اما چیزی که بیشتر از همه خوشحالشان می کرد این بود که در حیاط خانه خانم ساندی مخفیانه گشت بزنند. خانم ساندی زن بسیار پیری بود که در خانه کهنه ای روی تپه زندگی می کرد. بچه های آن اطراف، دوست داشتند فکر کنند که خانم ساندی یک خون آشام است و خانه اش شبح دارد. روزهایی که هوا گرم بود، دو دوست فکر می کردند خانم ساندی را دیده اند که مثل یک شبح روی ایوان خرابش نشسته بوده است.

اما آنها هیچ وقت جرئت نداشتند آنقدر نزدیک بروند که با چشمهای خودشان او را ببینند. گاهی اوقات، وقتی تینو و ساموئل در حیاطش گشت می زدند، بیرون می آمد و با صدای محکمی فریاد می زد: شما بچه ها اینجا چکار می کنید؟ توی حیاط من چی می خوانین؟

و همیشه این اتفاق بهترین ماجرای آن روزشان بود. آنها با عجله به خیابان بر می گشتند، جیغ می زدند و وانمود می کردند که خیلی ترسیده اند، بیشتر از آنچه که در حقیقت ترسیده بودند. ساموئل می گفت: پسر، عالی بود. ایندفعه خیلی نزدیک بود. تقریباً ما رو گرفته بود.

یک روز بعد از مدرسه، تینو و ساموئل داشتند از جلوی خانه خانم ساندی رد می شدند. آنها اصلاً خیال گشت زدن نداشتند چون آنروز چهارشنبه بود و باید برای بازی با بچه هابه زمین بازی می رفتند. ناگهان صدایی شنیدند: پسرها! ممکنه بیاین اینجا! به کمکتون احتیاج دارم.

تینو هنوز کاملاً متوجه موضوع نشده بود که دید ساموئل دارد به سرعت به سمت پایین تپه فرار می کند. - این همون شبحه. بیا از اینجا بریم.

تینو دوباره صدا را شنید: مرد جوون! ممکنه به من کمک کنی؟

تینو داشت بر می گشت تا همراه ساموئل به پایین تپه فرار کند ولی انگار چیزی او را وادار به ماندن کرد.

- در توری من قفل شده. نمی تونم بازش کنم. ممکنه نگاهی بهش بکنی، ببینی میتونی بازش کنی؟

تینو نمیدانست چه باید بکند . صدا او را به طرف خودش جذب می کرد . وارد حیاط شد و آنجا برای اولین بار خانم ساندی را دید . خانم ساندی خیلی پیر بود و سر تا پا سیاه پوشیده بود . شبیه جادوگرهایی بود که در روز هالووین دیده بود .

با احتیاط وارد ایوان شد .

- نترس . نمیخورمت .

تینو بلا فاصله شروع به کار کرد . دسته در را محکم گرفت ، پاهایش را روی تخته های پوشیده کف ایوان محکم کرد و با تمام قدرت در را کشید . ناگهان ، در کاملاً از لولاهای زنگ زده اش جدا شد ، مستقیم روی تینو افتاد و او را به زمین میخکوب کرد . در اینموقع تینو فکر کرد که اتفاقی که نباید می افتاد افتاد ، او در دام خانم ساندی گرفتار شده است . حالا در اختیار اوست .

تینو ، می ترسید و گیج شده بود و ولی صدمه ندیده بود . چند لحظه بعد ، از میان توری پاره شده در ، خانم ساندی را دید که بی اختیار می خندید و از شدت خنده و شادی بدنش تکان می خورد .

- منو ببخش . نمیتونم جلوی خنده مو بگیرم . خیلی خنده دار شدی . من دیگه نگران قفل شدن اون در توری نمیشم . مگه نه ؟

تینو با زحمت خودش را از زیر در بیرون کشید . بیشتر از اینکه دردش بیاید ، خجالت می کشید .

- حالت خوبه ؟ - آره

قلبش به شدت می تپید .

خانم ساندی ، خنده ای کرد و گفت : حالا که در توری کنده شده ، رفت و آمد به خونه راحتتر میشه . راستی چرا نمی یای توی خونه؟ بهت یک چیز خوشمزه می دم تا حالت خوب بشه .

تینو سریع جواب داد : نه . ممنون .

یادش آمد که پدر و مادرش در مورد غذا گرفتن از غریبه ها به او چه گفته بودند .

- من باید برم با بچه ها بازی کنم .

- خیلی خوب ، فردا وقتی از مدرسه برمی گردی بیا . یک چیز مخصوص برات دارم .

تینو زیر لب گفت : نه ، ممنون . دلش می خواست زودتر از آنجا برود .

- من دوست دارم برای اینکه به من کمک کردی بهت هدیه بدم . بعد از مدرسه بیا اینجا . اگر دوست نداری ، مجبور نیستی بمونی .

تینو با تردید گفت : خوب .. آخه...

- می یای؟ نمیخوام بیخودی چیزی درست کنم .

- باشه ..

روز هالووین ، روزعید اولیاء ، سی و یکم ماه اکتبر است که در آن روز جشنی برگزار می شود و بعضی خود را به اشکال ترسناک در می آورند زیرا اعتقاد قدیمی این است که در آن روز اشباح از قبر بر می خیزند .

- راستی اسمت چیه؟ - تینو.

- اسم قشنگیه. منم گلادیس ساندی هستم. حالا در رو به دیوار تکیه بده و برو بازی کن. تینو همین کار را کرد.

- "تینو"، خداحافظ. فردا می بینمت.

صدای خانم ساندی احساس خوبی را در تینو به وجود آورد. بخصوص وقتی اسمش را صدا زد، طوری آن را گفت انگار در تمام دنیا این اسم فقط مال او بود. و به سرعت رفت تا بازی کند. تینو جواب داد: خداحافظ.

فصل دوم

آشنایی

تینو در مورد ملاقاتش با خانم ساندی، به ساموئل چیزی نگفت. آن ملاقات طوری بود که دلش می خواست یک راز باقی بماند.

از مادرش اجازه گرفت که دوباره به دیدن خانم ساندی برود. تینو ماجرای در توری و اینکه قول داده بود که برگردد راهم برای مادرش تعریف کرد.

- اشکالی نداره برم؟

- این همون خانومیه که بالای تپه زندگی میکنه؟ البته که میتونی بری. شنیدم خانوم خیلی خوبیه. اما اگه میخوای بری یادت نره که مودب باشی.

روز بعد تینو هنوز هم کمی تردید داشت. با این حال به محض تعطیل شدن مدرسه، به خانه خانم ساندی رفت. خانم ساندی روی ایوان نشسته بود. تینو متوجه نگاه مهربان و لبخند صمیمانه او شد.

- "تینو"

اومدی؟ میدونستم، می یای. اون چیز مخصوص رو برات آماده کردم. کلوچه است. امروز صبح اونارو پختم.

و به بشقابی پر از کلوچه اشاره کرد.

- مال تو هستن. بشین، یه کم بخور. میتونی بقیه شو برای مامان و بابات ببری خونه.

و به صندلی کنارش اشاره کرد.

تینو یادش آمد که باید مودب باشد. - ممنون.

یک لحظه فکر کرد امکان دارد توی کلوچه ها داروی جادویی خواب آور یا حتی بدتر داروی کشنده ای باشد.

ولی زود آن فکر را فراموش کرد. مادرش گفته بود خانم ساندی مهربان است و حالا می دید که واقعا همینطور است.

تینو نشست و یک کلوچه را قاپید . خیلی خوشمزه بود . مثل کلوچه هایی بود که مادر بزرگش هر سال تابستان وقتی تینو به دیدنش می رفت برایش می پخت . خانم ساندی لبخند زد و گفت : خوبه ؟
- اوهوم... .

- همیشه برای بچه هام می پختم .
تینو همانطور که خانم ساندی نگاه می کرد دومین کلوچه را هم خورد .
تینو نمی دانست که با چنین خانم پیری راجع به چه صحبت کند ولی نگرانش زیاد طول نکشید .

خانم ساندی گفت : این طرفها زندگی می کنی ؟

- پایین تپه . توی یه خونه قهوه ای در فیر مانت.

-اوه ، آره ، اون خونه رو میشناسم. خیلی وقت پیش ها خانواده تامس توش زندگی می کردن .

-حالا من و پدر و مادرم زندگی می کنیم .

- و برادر و خواهرات ؟

-اوه ، نه ، فقط من .

- حیف شد. تک بچه ای؟! تک بچه ها تو سن من بیشتر تنها می شن . ما خانواده بزرگی داشتیم . من هشت تا بچه داشتم .

تینو در حالیکه کلوچه دیگری را به دهان می برد گفت : هشت تا؟! اوه... .

حالا به نظرش، فکر اینکه داروی جادویی توی کلوچه ها باشد کاملا احمقانه بود.

تینو پرسید : اونا هم اینجا زندگی می کنن ؟

- نه ،خدا جون ، نه ، یه موقع اینجا زندگی می کردن . خیلی وقت پیش . ولی حالا همه شون رفته ان .

و ادامه داد : من اینجا تنها زندگی می کنم .

تینو با تعجب پرسید : اونا نمی یان شما رو ببینن ؟

- می اومدن . ولی راهشون خیلی دوره . اینجا اومدن برایشون سخته . وقتی به من فکر می کنن ، تلفن می زنن و نامه می نویسن . میدونی معمولا کی. روزای تعطیل و جشن تولدها .

-چرا با اونا زندگی نمی کنین ؟

-اونا هم همینو میخوان . شاید هم یک روز برم . ولی من خیلی وقت اینجا زندگی کردم . اینجا پر از خاطره است .

جدا شدن از گذشته ها خیلی سخته . میفهمی چی می گم ؟

بعد خندید و ادامه داد : البته که نه . بچه ها اونقدر توی زمان حال زندگی می کنن که به خاطره جمع کردن فکر نمیکنن .

خیلی خوبه آدم کسی رو داشته باشه که باهش حرف بزنه . من آدمای دوروبرم رو ازدست دادم .

خانم ساندی لحظه ای به فکر فرو رفت ، بعد صورتش برقی زد و با هیجان گفت :

من فکر خوبی دارم . دلت میخواد با من دوست بشی ؟
 تینو طوری که زیاد مودبانه نبود جواب داد : نمیدونم .
 او نمیدانست با چنین دوست پیری چکار می تواند بکند . - من خیلی کار دارم .
 - دوستی با من زیاد وقتتو نمیگیره . هر وقت دوست داشتی بیا . حرف می زنیم ، کلوچه می خوریم و با هم اوقاتمونو
 میگذرونیم . میتونیم خاطرات جدیدی رو بوجود بیاریم . هیچ کس ، اونقدر پیر یا اونقدر جوون نیست که نتونه خاطره
 بوجود بیاره . خاطرات خوب و موندنی هستن که یه روز همه شرایط رو تغییر می دن .
 تینو من کنان گفت : خوب ، فکر کنم هر چند وقت یه بار بتونم پیام . از مامانم اجازه می گیرم .
 خانم ساندی دست لاغر و نحیفش را به سمت او دراز کرد و لبخند زنان گفت : امیدوارم اشکالی نداشته باشه .
 تینو دست او را گرفت و آرام در دستش نگاه داشت . دستش خیلی گرم بود .

فصل سوم

تصمیم

آن شب ، تینو کلوچه های خانم ساندی را با پدر و مادرش قسمت کرد . پدر در حالیکه متعجب شده بود با صدای بلند
 گفت : این کلوچه ها خیلی خوشمزه ان . کی اونا رو را درست کرده ؟
 - خانوم ساندی . همان خانومی که بالای تپه زندگی میکنه .
 - همان خانومی که خونه اش خرابه ؟
 تینو گفت : بله . ولی تقصیر اون نیست . کسی رو نداره که اونو برایش تعمیر کنه .
 - خوب ، نباید اونجا زندگی کنه . خونه هایی برای آدمای پیر هست که اونجا ازشون مراقبت می کنن .
 - ولی اون نمیتونه خاطراتش را فراموش کنه .
 مادر پرسید : خاطرات ؟
 - خانوم ساندی همه چیزو در مورد خاطراتش بهم گفت .
 وقتی شام تمام شد ، تینو و پدرش برای توپ بازی بیرون رفتند . بازی ، خوب بود .
 قبل از اینکه تینو بخوابد ، مادرش مثل همیشه به اتاق او رفت تا شب بخیر بگوید .
 تینو پرسید : چیکار میشه کرد که یکی رو از تنهایی در بیاریم ؟
 مادر همانطور که پتو را مرتب می کرد گفت : به اون می فهمونی که بهش اهمیت می دی . یک مقدار از وقتتو با
 هاش می گذرونی . بهش چیزایی رو می دی که خوشحالش می کنه . اما از همه مهمتر باید دوستش داشته باشی .
 - مامان ، تو هم تنهایی ؟

- مادر از اینکه تینو چنین سوالی کرده بود تعجب کرد و یک لحظه مردد ماند .
- من فکر می کنم هر کسی بعضی وقتها تنهاست . ولی من خوشبختم . من پدرت ، دوستام و تو رو دارم .
 - تو هم خاطره داری ؟
 - بله ، خیلی زیاد .
 - مامان ، اشکالی نداره من با خانوم ساندی دوست بشم ؟ فکر می کنم خیلی تنهاست .
 - البته که اشکالی نداره .
- مادر لبخند زد و تینو را بوسید : من مطمئنم اون دوست خوبی پیدا می کنه .
- تینو همانطور که فکر می کرد داشتن یک خاطره چه طوری میتواند باشد به خواب رفت .

صبح روز بعد ، تینو هنوز به فکر خانم ساندی بود . دلش میخواست کاری کند که او احساس تنهایی نکند . خانم ساندی پیشنهاد کرده بود که آنها با هم دوست بشوند . ولی تینو نمیدانست که وقتی با هم هستند چکار می توانند بکنند . نمیتوانستند به طرف نخلهای خرما سنگ پرتاب کنند یا سگ آقای ویلسون را اذیت کنند یا توپ بازی کنند . فقط می توانستند بنشینند و صحبت کنند ، و خوب مشکل این بود که راجع به چه باید صحبت می کردند ؟ تینو می دانست که باید یک کاری بکند . برای شروع می توانست در مورد مدلهای ماشینی که ساخته بود با او صحبت کند . حتی می توانست یکی از آنها را هم برایش ببرد .

در هر صورت او تصمیم خودش را گرفت : " باهاش دوست میشم . "

فصل چهارم

دوستی

روز بعد تینو ، ماشین کوچک مورد علاقه اش ، پاکارد را به مدرسه برد . ساختن این ماشین از همه بیشتر وقت او و پدرش را گرفته بود . تینو آنرا خیلی دوست داشت . او ماشین را در دستمالی قایم کرد و در ظرف نهارش گذاشت . وقتی به خانه خانم ساندی رسید ، او روی ایوان بود .

- تینو . تویی؟! چه عالی .

او از دیدن تینو خوشحال به نظر می آمد و برای همین هم تینو خوشحال شد .

خانم ساندی گفت : تو اولین کسی هستی که امروز اومده دیدنم .

- یک چیزی آوردم بهتون نشون بدم . یه مدل از یه ماشین قدیمی که دیگه نمیسازنش . اسمش پاکارده .

و ماشین را به طرف خانم گرفت . خانم ساندی به دقت ماشین را در دستهایش گرفت .

- خودت درستش کردی؟ قشنگه! میدونی، ما خیلی وقت پیش یکدونه واقعیشو داشتیم .
 - یک پاکارد واقعی؟
 - یادمه عکساشو یه جایی گذاشتم . دوست داری بریم پیداشون کنیم؟! پاشو بیا ، بگرد .
 تینو دنبالش به اتاق نشیمن رفت . اتاق خیلی تاریک بود . تینو تعجب کرد که آنجا هنوز اینقدر قشنگ است . همه جا پر از وسایل قدیمی بود : عکسهای قاب شده ، نقاشیها ، گلدانها ، لیوانها ، کتابها و چراغهای مدل قدیمی .
 خانم ساندی گفت : بریم ببینیم .
 - فکر میکنم آلبومهای عکس اونجا توی صندوق زیر اون جعبه ها هستن .
 تینو با دقت بین جعبه هایی که خانم ساندی گفته بود را گشت .
 - خودشه ، همونه .
 تینو با دقت آلبوم عکس را بیرون آورد .
 - عزیز من می بینی چه گرد و خاکی؟! از آخرین باری که اونا را دیدم خیلی وقت می گذره . بذار ببینم ، کنار پنجره نور بیشتره . می شه سایه بون رو هم جمع کرد .
 تینو سایه بان را بالا برد . نور و گرمای خورشید وارد شد و جای تاریکی را گرفت .
 - حالا بهتر شد . نمیتونم بفهمم برای چی توی این تاریکی زندگی می کردم .
 بعد کنار هم نشستند و خانم ساندی آلبوم را باز کرد .

- اینجا من و شوهرم بن هستیم . اول ازدواجمون . میتونی تصور کنی چقدر جوون بودم؟
 و عکس دیگری را به تینو نشان داد : اینا بچه هام هستن .
 خانم ساندی به سرعت چندصفحه را ورق زد .
 و همانطور که عکس اتوموبیل سیاه براقی را لمس می کرد گفت : آها ، اینجاست .
 - نگاه کن؟ قشنگ نیست؟ من گردش با اونو خیلی دوست داشتم . یکشنبه ها بچه ها رو به زحمت توی ماشین جا می دادیم ، گردش می رفتیم وبهمون خوش میگذشت . من اون پاکارد رو دوست داشتم . حالا دوست جدید من تینو هم یه پاکارد داره که خیلی دوستش داره .

هر دو خندیدند .

- این عکسها برای من پر از خاطره اند . هر عکسی داستان خودش را میگه . لحظه لحظه زندگی من توی این عکسهاست .
 تینو نفهمید که اگر خاطرات خانم ساندی آنقدر که می گوید خوب هستند پس چرا توی چشمهایش اشک جمع شده است!!?

بعد پشت میز آشپزخانه نشستند و شیر و شیرینی زنجبیلی تازه خوردند . تینو از بودن با لذت می برد . خانم ساندی مثل بقیه آدم بزرگها نبود . طوری با او صحبت می کرد و به حرفهایش گوش میداد انگار که او خیلی مهم است . از همه مهمتر اینکه به تینو و کارهایی که انجام میداد علاقه مند بود .

تینو من کنان با شرمندگی گفت : میدونین ، قبل از اینکه شما رو بشناسم ، ازتون می ترسیدم .

خانم ساندی خندید : از من می ترسیدی ؟ حالا می بینی که خیلی هم ترسناک نیستم .

بعد پرسید : حالا چی فکر می کنی ؟

تینو صادقانه گفت : به نظر من شما خیلی خوبین .

... و

بوی خوبی هم میدین .

فصل پنجم

هدیه

ملاقاتهای تینو و خانم ساندی رفته رفته بیشتر می شد . خانم ساندی همیشه از دیدن تینو خوشحال می شد و برایش مهم نبود که تینو هر چند وقت یکبار به دیدنش می رود .

تینو خیلی دوست داشت از خاطرات خانم ساندی بشنود . او در مورد بزرگ شدنش ، لحظه های خوب و بدی که با خانواده اش داشت ، در مورد زمانهای قدیم وقتی که خانه اش قشنگ و تنها خانه روی تپه بود ، موقعی که هنوز تلویزیون نبود و در مورد وقتی که بچه هایش رفتند و شوهرش مرد صحبت می کرد . تینو همیشه از اینکه باید او را تنها می گذاشت و می رفت ناراحت می شد . یکبار از خانم ساندی پرسید که وقتی او آنجا نیست چکار می کند .

- خوب ، کار جالبی نمیکنم .

- تلویزیون نگاه نمی کنین ؟

- می دونم باور نمی کنی . ولی من تلویزیون ندارم . در واقع از وقتی که سالها پیش تلویزیون سیاه و سفیدم خراب شد دیگه تلویزیون ندارم .

ناگهان تینو فکر کرد که یک تلویزیون ممکن است باعث شود او کمتر احساس تنهایی کند .

اما از کجا می توانست یکی برایش ببرد ؟

آن شب وقتی داشت یکی از برنامه های مورد علاقه اش را تماشا می کرد ، فکری به سرش زد .

خوب ، خیلی ساده بود . تلویزیون خودشان را به خانم ساندی می داد . آنها به اندازه او به آن احتیاج نداشتند .

روز بعد ، تینو نقشه اش را به ساموئل گفت .

- به نظرم زیاد هم فکر خوبی نیست . بابا و مامانت تو رو می کشن.
- اونا تقریبا هیچ وقت تلویزیون نگاه نمیکنن. فکر نمیکنم حتی متوجه بشن که دیگه نیست .
- پس تو چی ؟ همه برنامه های خوب رو از دست میدی !
- میدونم . ولی من کارهای دیگه ای هم می تونم بکنم . به من کمک می کنی اونو ببریم خونه خانوم ساندی ؟
- من ، نه . دوست ندارم با بابا و مامانت مشکل پیدا کنم .

تینو به او اطمینان داد : اونا متوجه نمی شن .

بالاخره ساموئل موافقت کرد :

- خیلی خوب . باشه . ولی اصلا دوست ندارم وقتی مامان و بابات متوجه میشن جای تو باشم .

حتی با وجود کمک ساموئل هم بردن تلویزیون به آنجا آسان نبود .خانم ساندی وقتی آن دو پسر را دید تعجب کرد . آنها با تلاش فراوان تلویزیون را که به طرز خطرناکی روی گاری تکان میخورد به آنجا می بردند .

- این چیه ؟

تینو گفت : تلویزیونه . آوردم برای وقتی که تنهائین .

-آره ، اما از کجا آوردیش ؟

- خوب ، مال خودمونه . ولی ما ازش استفاده نمی کنیم .

خانم ساندی با خوشحالی فریاد زد :

یه تلویزیون !! خیلی وقته که تلویزیون نداشتم .

تینو با هیجان گفت : حالا می تونین بازیهای ورزشی، مسابقه ها ، برنامه های مسخره و هر چیز دیگه ای رو تماشا کنین .

تینو دید که خانم ساندی خیلی خوشحال شده است .

او از اینکه چنین هدیه عالی به دوستش داده بود خوشحال شد. حتی بیشتر از وقتی که کسی به او هدیه می داد .

مخالفت

آن روز بعد از ظهر ، حدود ساعت شش ونیم ، پدر به خانه آمد . طبق معمول بعد از احوالپرسی و در آغوش گرفتن اعضای خانواده به اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند . چند دقیقه بعد برای کمک به آشپزخانه آمد . مادر از او خواست تا سالاد را درست کند . در این بین تینو هم میز را چید. آنها دوست داشتند کارها را با هم انجام بدهند .

تینو قضیه تلویزیون را کاملا فراموش کرده بود تا اینکه بعد از شام پدرش پرسید : امشب تلویزیون برنامه جالبی نداره ؟ یک لحظه قلب تینو ایستاد . با خودش فکر کرد الان متوجه می شود . پدر به اتاق نشیمن رفت . تینو صدای پدرش را شنید :

اوه ، چه بلایی سر تلویزیون آمده ؟

تینو چیزی نگفت .

- تلویزیون کجاست ؟

مادر همانطور که از پشت میز بلند می شد گفت : منظورت چیه ؟

- نیست . گم شده .

مادر به طرف اتاق نشیمن رفت .

پدر که واقعا گیج شده بود پرسید : دادی درستش کنن ؟

بعد تینو صدای مادرش را شنید : گم شده ! چطور ممکنه همچین اتفاقی بیفته ؟ امروز صبح اینجا بود . چیز دیگه ای

هم گم شده ؟

- به نظر نمی رسه .

تینو می دانست که به اندازه کافی صبر کرده است ، ولی نمیدانست چه باید بگوید . بالاخره به سادگی گفت : من اونو دادم به کسی .

پدر و مادر که به طرف آشپزخانه بر می گشتند همزمان گفتند : تو چیکار کردی ؟

- دادمش به کسی . - دادی به کسی !!؟ - آره

پدر با ناباوری پرسید : تو ، تلویزیونی رو که مال خونه بود دادی به کسی ؟ دیوونه شدی ؟ به کی دادیش ؟

- به خانوم ساندی . - کی ؟

تینو فهمید که صبر پدرش دارد تمام می شود .

- اون دوستم که بالای تپه زندگی می کنه .

پدر که اصلا متوجه نمی شد گفت : اون دوستت که بالای تپه زندگی می کنه !؟

- خانومی که در موردش باهاتون صحبت کرده بودم .

- خانوم ؟ کدوم خانوم ؟

-همونی که در موردش بهتون گفته بودم .

پدر با عصبانیت فریاد زد : من هیچ خانومی رو یادم نمیاد که راجع بهش باهام صحبت کرده باشی .

مادر گفت : خیلی خوب . آروم باش . من فکر می کنم فهمیدم راجع به کی صحبت می کنه .

تینو سرش رو پایین انداخته بود . مادر با دستش سر او را بالا آورد و گفت : منظورت همون خانوم تنهاست ؟

تینو که سعی می کرد جلوی اشکهایش را بگیرد گفت : آره ، خانوم ساندی ، همونی که همیشه تنهاست .

- تو تلویزیون ما رو به اون دادی ؟

- اون بهش احتیاج داره . فکر نمی کردم براتون مهم باشه . خودتون همیشه همینو می گفتین .

پدر با عصبانیت گفت : موضوع این نیست . تو نمی تونی بدون اجازه تصمیم بگیری که تلویزیون خونه رو به کسی

بدی .

- مامان گفت که اگه آدم بخواد کسی رو از تنهایی در بیاره باید بهش چیزی هدیه بده .

چشمهای تینو پر از اشک شده بود . تینو متوجه شد که بیشتر از این نمی تواند از خودش دفاع کند. آنها درک

نمی کردند .

پدر گفت : شاید تو درست بگی . ولی تلویزیون چیز کوچیکی نیست . باید اجازه می گرفتی .

تینو مایوسانه شروع به گریه کرد . حق حق کنان گفت : اما ، اون خیلی پیره . و همیشه تنهاست . و هیچ دوستی

نداره . و یه تلویزیون براش دوست خوبیه .

پدر گفت : پس ما چی ؟ - ما به اندازه اون بهش احتیاج نداریم . ما خیلی چیزای دیگه داریم .

مادر تینو را محکم بغل کرد و گفت : خیلی خوب ، تینو . تو می خواستی کار خوبی بکنی . ما فقط ناراحتیم که چرا

فکر نکردی ازمون بپرسی .

سرانجام تینو تسلیم شد و گفت : معذرت می خوام .

مادر گفت : چرا نمیری بالا توی اتاق ؟ قبل ازاینکه فکر کنیم که چکار کنیم باید آرامش خودمونو به دست بیاریم .

تینو در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد اتاق را ترک کرد .

مادر به پدر گفت : خوب حالا چکار کنیم ؟

پدر غرولند کنان گفت : فقط باید بریم و برش گردونیم . فکر نمی کنی یه خانوم پیر بهتر می دونه که از یه بچه نباید

هدیه به این گرونی رو بگیره ؟

مادر که به فکر فرو رفته بود گفت : می دونی این کارش خیلی خوب بود .

پدر فریاد زد : خوب ؟

- آره . - منظورت چیه ؟

- یه کم بهش فکر کن . اون می خواست اون خانوم رو خوشحال کنه . و به بهترین نحوی که به فکرش می رسید این کار رو انجام داد . البته باید اجازه می گرفت . اما به هر حال اینکارش خیلی عاقلانه بود . و ما با عصبانیتمون بهش نشون دادیم که کارش اشتباه بوده .

لحظه ای بعد پدر جواب داد : آره ، فکر می کنم حق با توئه .

- چرا نمیری بالا باهاش صحبت کنی ؟

- چی بگم ؟

- یه چیزی بگو .

- در مورد تلویزیون چی ؟

- از تینو نظرش رو بپرس .

پدر به طبقه بالا رفت و کنار تینو روی تخت نشست .

- متاسفم . خیلی عصبانی شدم . میدونم می خواستی به خانوم ساندی کمک کنی . اما این درست نیست که بدون اجازه وسایلمون رو به کسی بدی .

تینو خیلی آرام گفت : میدونم . اون خانوم خوبییه پدر . من خیلی دوستش دارم .

چند لحظه بعد ادامه داد : میرم تلویزیون رو بر می گردونم .

- نه ، حالا نه ، تا فردا صبح صبر می کنیم .

تینو روی تخت به طرف پدرش برگشت . حالا احساس بهتری می کرد .

فصل هفتم

یادگاری

روز بعد ، روز شنبه بود . تینو فکر کرد بهتر است هرچه سریعتر پیش خانم ساندی برود و همه چیز را برایش توضیح بدهد .

وقتی به آنجا رسید خانم ساندی به گرمی با او احوالپرسی کرد . تینو نمی توانست به او نگاه کند . به نظر می رسید که خانم ساندی فوراً فهمید که یک اتفاقی افتاده است . کارش را متوقف کرد و همانطور که دستهایش را با پیش بند پاک می کرد گفت : تینو ، اتفاقی افتاده ؟

تینو چیزی نگفت . خانم ساندی برای اینکه او را خوشحال کند گفت : من دیشب تلویزیون نگاه کردم . یه برنامه عالی در مورد حیوانات وحشی دیدم . تو راست گفتی تینو . تلویزیون دوست خوبی برای منه . من هدیه تو رو دوست دارم .

حالا دیگر گفتن این موضوع که باید تلویزیون را برگرداند سخت تر شده بود .

خانم ساندی دوباره پرسید : چی شده ؟ می تونی هر چیزی که ناراحتت کرده رو به من بگی .

کنار تینو نشست و ادامه داد : یادت باشه . ما با هم دوستیم .

تینو من من کنان گفت : خوب ، بابا و مامانم موضوع تلویزیون را فهمیدند ، اونا خیلی عصبانی شدن .

- نمی فهمم . من فکر می کردم هیچ کس از اون استفاده نمی کنه .
- من از اونا اجازه نگرفتم . فکر نمی کردم براشون مهم باشه .
- اوه ، تینو ، متاسفم . خوب حالا هم طوری نشده . ما فقط بایدیه طوری برش گردونیم . من یه یادداشت براشون می نویسم و موضوع رو توضیح می دم . مطمئنم اونا درک می کنن .

وقتی تینو به خانه برگشت ، یادداشت خانم ساندى را روی میز آشپزخانه گذاشت تا مادرش ببیند . بعد رفت به اتاقش .

- پدر پرسید : تینو کجاست ؟
- فکر می کنم چند دقیقه پیش اومد . ممکنه توی اتاقش باشه .
- بهتره صداش کنیم . وقتشه که بریم پیش خانوم ساندى .
- قبل از اینکه اینکارو بکنیم ، این یادداشت رو بخون . حتما تینو وقتی اومده اینو روی میز گذاشته . اون پیش خانوم ساندى رفته و همه چی رو گفته .

دوستان عزیزم

در مورد اتفاقی که افتاده عذر می خواهم . متاسفم که متوجه نشدم تینو تلویزیون خانه را به من داده است . البته هر چه سریعتر آنرا بر می گردانم . این مهم نیست . چیزی که مهم است هدیه دیگری است که تینو به من داده است و آن دوستی بین ماست . در این مرحله از زندگیم ، این با ارزشترین چیزی است که دارم . تینو یک بچه استثنایی است . شما باید به اینکه چنین پسر خوبی را تربیت کرده اید افتخار کنید . لطفا گاهی اوقات به دیدنم بیایید . خوشحال می شوم شما را ببینم و شخصا عذر خواهی کنم .

از صمیم قلب
گلادیس ساندى

مادر گفت : احساس شرمندگی می کنم . تینو با اینکه فقط یه بچه است از ما بهتر می فهمه .

- منظورت اینه که بذاریم تلویزیون رو نگه داره ؟
- چرا که نه . به هر حال کی اهمیت می ده . این طوری شاید وقت بیشتری داشته باشیم که مثل یه خانواده کنار هم باشیم .
- شاید هم حق با توئه .

وقتی تینو وارد آشپزخانه شد پدرش گفت : میخوایم با تو صحبت کنیم .
 تینو پیش آنها نشست . مطمئن بود که دوباره می خواهند به خاطر کاری که کرده بود سرزنشش کنند .
 پدر گفت : ما در مورد خانوم ساندی خیلی فکر کردیم . فکر می کنیم درمورد تلویزیون اشتباه کردیم . بخصوص اینکه
 خیلی عصبانی شدیم .
 تینو شگفت زده پرسید : منظور تون اینه که اون می تونه تلویزیون رو نگه داره ؟
 - بله .
 - عالیه . کی بریم بهش خبر بدیم ؟
 مادر گفت : هر وقت که فکر می کنی اون آماده است .
 - همین الان خوبه ؟
 - آگه تو میخوای باشه . همین الان .
 - حتما . مادر با تعجب پرسید : همینطوری سرزده و بدون خبر بریم ، بد نیست ؟
 - اوه ، آره . اون هیچ وقت جایی نمی ره . اشکالی نداره .
 آنها به سرعت به طرف خانه خانم ساندی رفتند .
 تینو در زد .

وقتی خانم ساندی مهمانهایش را دید خیلی تعجب کرد .
 - بابا و مامانم می خواستن بیان ، شما رو ببینن . من گفتم اشکالی نداره .
 مادر گفت : امیدوارم ، اشکالی نداشته باشه .
 - اوه ، نه ، البته که اشکالی نداره . بفرمایین تو . خیلی خوشحال شدم که اومدین . همیشه دلم می خواست شما رو ببینم .
 در مورد سوء تفاهمی که پیش اومد متاسفم . تلویزیون اونجاست . هر وقت بخواین می تونین ببرینش .
 مادر خیلی سریع گفت : نه ، ما میخوایم شما اونو نگه دارید .
 - نه ، من نمی تونم . پدر حرف او را قطع کرد : چرا ، لطفا .
 خانم ساندی گفت : نمی تونم .
 مادر خواهش کرد : آگه اونو بپذیرین به ما لطف بزرگی می کنین .
 خانم ساندی به آرامی گفت : نمیدونم چی بگم . شما خیلی مهربونین .
 تینو خیلی خوشحال شد و دید که پدر و مادرش هم خوشحال شدند .

خانم ساندی گفت : تینو و من می خواهیم امروز بعد از ظهر توی حیاط عقبی یه پیک نیک داشته باشیم . گفتیم شاید شما هم دلتون بخواد بیاین ؟

پدر و مادر با رضایت به هم نگاه کردند و گفتند : بله . اگه بگذارین کمک کنیم ، ما هم می یایم .
مادر و خانم ساندی به آشپزخانه رفتند . آنها با شور و شوق راجع به چیزهایی که باید برای پیک نیک درست می کردند صحبت کردند . تینو به پدرش گفت : پدر بخاطر تلویزیون متاسفم .
پدر لبخندی زد ، اور را بغل کرد و گفت : اما من نیستم .
این را گفت و تینو را به حیاط برد .

وقتی همه روی پتوی پیک نیک دور هم نشستند ، خانم ساندی دست تینو را گرفت و گفت :
تینو ، اگه تو نبودی هیچکدوم از اینا اتفاق نمی افتاد .
تینو می خواست چیزی بگوید ولی نتوانست کلمات مناسب را پیدا کند .
تینو با خودش فکر کرد که هیچ وقت این لحظه را فراموش نمی کند .
او هدیه ای به خانم ساندی داده بود که ممکن بود گم یا خراب بشود . اما خانم ساندی هدیه ماندگارتری به او داده بود ،
خاطره ای از لحظات شادی و خوشحالی .

تینو تا آن موقع هرگز چنین خاطره خاصی نداشت .

پیگفتار

دوست من ، خواننده عزیز

اغلب اوقات اتفاقاتی برای ما می افتند که بعد از اینکه تمام شدند آنها را فراموش می کنیم . آنوقت آن تجربه برای همیشه از دستمان می رود . تجربه ها هم مثل خاطره ها فقط زمانی برای ما باقی می مانند که به آنها فکر کنیم . اکثر ما فقط به همین امروزمان فکر می کنیم . متوجه نیستیم که این خاطرات مان هستند که زندگی ما را می سازند و به آن معنی می دهند . ما باید آنها را زنده نگه داریم .

به همین خاطر خیلی خوب است که بعد از خواندن این کتاب در موردش با کسانی که دوستشان دارید صحبت کنید . می توانید برای شروع از این سوالها استفاده کنید :

داشتن یک خاطره چه معنایی دارد ؟

آیا خاطره ها همیشه ما را به یاد لحظات شاد زندگی می اندازند ؟

آیا یک خاطره غم انگیز می تواند خاطره خوبی باشد ؟

چند تا از خاطره های شادتان را تعریف کنید .

چند تا از خاطره های غم انگیزتان را تعریف کنید .

تنها بودن چه طوری است ؟

آیا تا بحال تنها بوده اید ؟

چرا خانم ساندی تنها بود ؟

آیا هر کسی در هر سنی می تواند تنها باشد ؟

آیا سن آدم ربطی به اینکه چقدر تنهاست دارد ؟

آیا تینو کار خوبی کرد که تلویزیون را به خانم ساندی داد ؟

چرا اینکار تینو باعث شد که خودش آنقدر خوشحال بشود ؟

به نظر شما ساموئل بخاطر اینکه با خانم ساندی دوست نشد چیزی را از دست داد ؟